

مرگ رنگ

بهاره غفرانی

سرشناسه : غفرانی ، بهاره
عنوان و نام پدیدآور : مرگ رنگ / بهاره غفرانی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 212 - 3
وضعیت فهرست‌نویسی : فیا.
موضوع : داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۶۲۳۶۵۳

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

مرگ رنگ

بهاره غفرانی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 212 - 3

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

فصل اول:

سونیا

کارت بلیطم را جلوی سنسور می‌گیرم و بعد از اینکه بوق پرداخت را می‌زند، از پله‌های اتوبوس پایین می‌روم. صدای بوق ماشین‌ها، هوای آلوده‌ی تهران و شلوغی بی‌حد و اندازه‌ی پیاده‌روها و سواره‌روها، تن خسته از راه طولانی‌مرا خسته‌تر می‌کنند. صدای زنگ خوردن تلفن همراهم به گوش نمی‌رسد؛ اما لرزشش را از داخل کیفم حس می‌کنم. سریع دست در کیفم برده و گوشی را بیرون می‌کشم. نام سودابه، فرزند ارشد خانواده روی صفحه‌ی گوشی موبایلم، به من لبخند می‌زند. اسمش هم مثل خودش خوب و مهربان است.

- سلام سودی جون.

سودابه: سلام گل دختر. چه طوری؟

- مثل پلو تو دوری. چه طور باید باشم؟

سودابه‌ی گلم با مهربانی می‌گوید: الهی فدات شم. بازم دارن اذیتت می‌کنن؟

- اوف! از اذیت گذشته. بیچاره‌ام کردن به خدا.

اخم و جدیتش حتی از پشت گوشی هم بیداد می‌کند: پس لازم شد

دوباره یه سر بیام تهران.

- نه سودابه، تو رو خدا خودتو تو زحمت ننداز.

مردی از کنارم رد می شود و به من تنه می زند. برمی گردم و نگاهش می کنم. برمی گردد و سرتاپایم را از نظر می گذرانند و لبخندی کثیف می زند! پشت چشمی برای مردک نازک می کنم و همان حین سودابه می گوید: پاشو بیا اینجا با ما زندگی کن. چرا گوش نمیدی تو آخه؟

- نمی شه که سودی. سایه رو چی کارش کنم؟ بذارمش اینجا بین این تاتارا پاشم بیام اردبیل که چی بشه؟ بعدشم پیش آقا کمیل معذبم.

خواهرم سودابه، بعد از فوت مادرم، جانشین او شد. برایمان مادری می کرد و پدرم تنها به ولخرجی و خوشگذرانی مشغول بود. سودابه بعد از گرفتن دیپلم دیگر درس نخواند، در حالی که همیشه و همیشه بالاترین معدل کل مدرسه از آن او بود. پول نبود... پدرم ولخرج بود و تعداد ما زیاد. سودابه بزرگترین خواهرم است و سی و چهار سال دارد. شانزده سال قبل، بعد از دیپلم گرفتنش، برای رهایی از خانه ی پدری تصمیم گرفت با آقا کمیل که چهارده سالی از او بزرگتر بود ازدواج کند و به اردبیل برود. آقا کمیل مرد مجرد و چشم و دل پاکی بود. وضع مالی اش خوب است و بارها، مستقیم و غیر مستقیم خیرش به مردم رسیده است. یک دختر دارند به اسم آلما که عزیز دل من است.

ساره خواهر دوم و همچنین دومین فرزند خانواده است و در حال حاضر سی سال دارد. این یکی هم در سن بیست سالگی، برای این که دیگر زیر سایه ی آقا کمیل نباشد، با یکی از اساتید دانشگاهش به اسم رهام ازدواج کرد و راهی آلمان شد. ساره و رهام، تصمیم گرفته اند که بچه دار نشوند.

سومین فرزند خانواده سهیل است. سهیل بیست و هفت ساله، با

وجود کمک های مالی سودابه و ساره هنوز که هنوز است نتوانسه مدرک کارشناسی اش را بگیرد. بسیار تنبل و دوبهم زن است و فرد تقریباً طرد شده ی خانواده؛ البته بعد از پدرم.

سهند فرزند چهارم است. بیست و پنج سال دارد و با کمک دو خواهرم، توانسته است لیسانس کامپیوترش را از دانشگاه آزاد بگیرد. با این حال خیلی کم پیش آمده که برای خانه و خانواده اش خرج کند. هر روز شغلش را عوض می کند. هر ساعت با یک دختر دیده می شود و می شود گفت کمی تا قسمتی دون ژووان است. از نظر ولخرجی و خوشگذرانی، کپی برابر با اصلی است از پدرم.

فرزند پنجم این خانواده ی پرجمعیت منم! با کمک سودابه و ساره، در رشته ی گرافیک تحصیل کرده و فوق دیپلم را گرفتم. همین برای کار کردن کافی است، می شود گفت خیلی هم خوب است. با وجود این، برادران مثلاً! غیورم، راضی نبودند که تا اتمام درسم کار کنم. به همین خاطر امروز، در سن بیست و یک سالگی که گواهی موقت مدرکم را گرفته ام به آتلیه ی ارسال می روم و به عنوان کارآموز مشغول می شوم. ارسال یکی از بهترین آتلیه های تهران است و هر کسی را قبول نمی کند. اما من می توانم... چون از خودم مطمئن هستم و می دانم که می شود.

آخرین فرزند خانواده مان، سایه است. سایه تنها یک سالش بود که مادرمان از بی مسئولیتی پدرمان دق کرد و رفت. درد بی مادری در روح و جان و روانش ریشه دوانده است و من و سودابه و ساره، تمام تلاشمان را می کنیم که این قضیه روی کنکورش تاثیری نگذارد.

سودابه آهی می کشد و می گوید: خب سایه رو هم بیار. من که از خدامه.

- سودی جون سایه امسال کنکور شه. بذار کنکور بده، بهش می گم

برای درس خواندن بیاد اردبیل پیش شما. اما فعلاً همه‌ی درس و مشق و دوستان اینجان. می‌دونی که! جونش بنده به دوستاش.

به آتلیه‌ی ارسلان می‌رسم.

- آجی من باید برم. برام دعا کن، خب؟

سودابه: سودی به فدات. ان‌شالله قبولت می‌کنن.

خداحافظی می‌کنیم. سرم را بلند می‌کنم و به آسمان خراشی که آتلیه‌ی ارسلان و چندین آتلیه‌ی دیگر را در خود جای داده نگاه می‌کنم.

کمی به خود می‌لرزم. خدایا! نکند قبولم نکند. ارسلان صفایی! بهترین عکاس شهر... اسمش هم تمام اندام‌های درونی و بیرونی‌ام را به رعشه

می‌اندازد. چشمانم را می‌بندم و دمی عمیق می‌گیرم. باید بر خودم مسلط باشم. بازدمم را با صدا به بیرون فوت می‌کنم و به سمت درب می‌روم.

بورد را نگاه می‌کنم: آتلیه ارسلان... طبقه‌ی دهم.

زنگ را فشار می‌دهم. زنی می‌گوید بفرمایید. می‌گویم با آقای صفایی کار دارم. در را می‌زند. داخل می‌روم و با دختر خوش تیپ و با کلاسی

روبه‌رو می‌شوم. آتلیه‌ای که منشی دارد!

منشی با لبخند می‌گوید: بفرمایید!

صدایم را کمی صاف می‌کنم و سلام می‌دهم. او هم با همان لبخند اغواگرانه‌اش، جوابم را می‌دهد. سرتاپایم را از نظر می‌گذرانند. نه برای

اینکه بخواهد تحقیرم کند... نه! معلوم است انسانیت دارد و درست است. اما می‌داند کسی با سر و شکل من، مطمئناً نمی‌تواند در همچین آتلیه‌ای

عکس بگیرد.

-ام... راستش برای کارآموزی او مدم اینجا.

ابروانش را بالا می‌اندازد: کارآموزی؟!

- بله!

منشی: عزیزم متاسفم. آقای صفایی کارآموز نمی‌پذیرن.

او! می‌دانستم، اما...

- خواهش می‌کنم اجازه بدین ایشونو ببینم. شاید تونستم متقاعدشون کنم.

منشی با مهربانی نگاهم می‌کند: باشه من بهشون اطلاع می‌دم، ولی اگر قبول نکرد از دست من کاری برنمیاد.

- ممنونم!

شماره‌ای را می‌گیرد و پس از چند لحظه می‌گوید: خانومی او مدم برای کارآموزی... بله بهشون گفتم ولی ایشون اصرار دارن که شما رو

ببینن.

با ناراحتی نگاهی به من می‌اندازد که سریع پوشه‌ی در دستم را پیش رویش می‌گذارم و عکس‌هایی که گرفته‌ام را نشانش می‌دهم.

منشی: باشه... ولی آقای صفایی به نظر کارهاشون خیلی خوب میان. لطفاً یه نگاه بندازین چون ایشون خیلی اصرار دارن که...

با لبخند ادامه می‌دهد: بله بله. الان می‌گم بیان.

گوشی را روی تلفن می‌گذارد و از جایش بلند می‌شود. پوشه‌ام را دستم می‌دهد و با همان لبخند زیبایش می‌گوید: بیا آتیش پاره.

- خیلی گلی! ممنون.

آرام می‌خندد. احتمالاً این دختر نجیب و در عین حال زیبا و شیک، روی ارسلان صفایی نفوذ دارد. من که خودم دخترم، با نگاه اول عاشقش

شده‌ام. چه برسد به آقایان زیبایسند مملکت ما!

در اتاق را باز می‌کند و داخل می‌رود. من نیز پشت بندش وارد اتاق می‌شوم. اتاقی پر از عکس... هر عکسی که بخواهی از در و دیوار سرمه‌ای رنگ اتاق آویزان است. عکس‌های زیبا و خلاقانه! محو تماشای عکس‌ها هستم که یاد موقعیتم می‌افتم. به روبه‌رویم چشم می‌دوزم. دو مرد حدوداً بیست و هفت هشت ساله و قدبلند! احتمال می‌دهم کسی که با منشی صحبت می‌کند ارسالان باشد. چهره‌اش به شدت آشناست. جدی است... اما دیگری با بی‌خیالی نشسته است و با گوشی‌اش بازی می‌کند. این یکی کمی شیک‌تر است. ساعت مچی‌اش، از آنهایی است که نمی‌توانی حتی نگاهش کنی. شاید صد میلیون تومان... شاید دویست... شاید پانصد... و یا شاید هم بیشتر از اینها قیمتش باشد. چشم از ساعت گرانبه‌اش می‌گیرم؛ مبادا که با نگاه من تَرَکی بردارد. گوشی موبایلش هم که جای خود دارد! لباس‌هایش هم که دیگر نگو و نپرس. مارک‌شناس و برندشناس نیستم اما می‌فهمم‌شان!

همین‌طور در حال دید زدن مرد گرانبه‌اش هستم و در دلم می‌گویم: کاش می‌شد توی نوشیدنی‌ات خواب‌آور ریخت و ساعتتو کش رفت. با پول ساعتت می‌تونم تا هفت نسل بعد از خودمو سیر کنم. صدایی مردانه من را به خود می‌آورد: خانوم محترم! اگر مایلید دست از دید زدن رفیق ما بردارین و کارهاتونو نشون بدین.

با حرفی که ارسالان زد، سریع چشم از رفیقش می‌گیرم و به او نگاه می‌کنم. وای! خیلی بد شد. حالا چه فکری در مورد من می‌کند؟ شاید باید صادق باشم!

همان‌طور که به سمت ارسالان می‌روم و پوشه را به او می‌دهم، می‌گویم: اشتباه برداشت کردین. من به دوستتون نگاه نمی‌کردم.

نیم‌نگاهی به دوست ارسالان می‌اندازم. هنوز هم دارد با گوشی‌اش

بازی می‌کند... اما این بار نیشخند به لب دارد. دوباره به چشمان متعجب ارسالان خیره می‌شوم و می‌گویم: به ساعتشون نگاه می‌کردم.

ارسالان لبخند کجی می‌زند و چشم از من می‌گیرد. پوشه را باز می‌کند و من شک دارم که حرفم را باور کرده باشد. به هر حال من حقیقت را گفتم. عکس‌ها را یک به یک از نظر می‌گذرانند و می‌گویند: خانوم رافعی بهتون گفتن که من کارآموز قبول نمی‌کنم، ولی شما اصرار داشتین که کارآموز من بشین.

پوشه را می‌بندد و به چشمانم زل می‌زند: چرا؟

- خب... چون... چون شما بهترین هستین توی کارتون.

سعی می‌کند لبخندش را محو کند، اما نمی‌شود. زیادی صادق بودم!

پوشه را به دستم می‌دهد: کاراتون خوبه. دانشجویین؟

- نه. درسم تموم شده.

ارسالان: چه رشته‌ای؟

- فوق دیپلم گرافیکم.

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: حرفه‌ای نیستی. اما آماتور هم

محسوب نمی‌شی. با این حال زیاد سخت نیست که بهت کار یاد بدم. یه

جورابی نیمه حرفه‌ای هستی.

- یعنی می‌تونم پیام؟

لبخند می‌زند: اگر قول بدین سریع کار یاد بگیرین قبوله. چون من اصلاً

اعصاب آموزش و اینجور کارا رو ندارم.

- باشه... تمام سعیمو می‌کنم.

ساره و سودابه گفته بودند که هر چقدر خرج آموزشم شد را پرداخت

می‌کنند. عزیزان دلم از صد تا برادر بهتر هستند.

- ام... چقدر باید بابت آموزشم پرداخت کنم؟

این بار ارسلان است که سرتاپایم را برانداز می‌کند. با جدیت می‌گوید:
 من می‌خوام ازتون کار بکشم. شما چرا باید پول بدین؟
 می‌دانم از سر و وضع فهمیده که من از یک خانواده‌ی متوسط رو به
 پایین هستم. اما آن قدر مرد هست که به رویم نمی‌آورد.
 سرم را پایین می‌اندازم که ارسلان می‌گوید: پاشو بهادر!
 رفیقش یک ابرویش را بالا می‌اندازد و به ارسلان نگاه می‌کند.
 ارسلان: مگه نمی‌خوای عکس بگیری؟ بیا بریم ببینیم کار این خانوم
 چه جور یاست؟
 رو به من می‌کند: اسمتون چیه؟
 - سونیا شهبال.
 از جایش بلند می‌شود: خپله خب. راه بیفتین خانم شهباز.
 - شهبال... ل!
 می‌خندد: اوکی! شهبال. بفرمایید.
 همراه ارسلان و بهادر و خانم رافعی می‌روم. خانم رافعی با چشمکی
 به من پشت میزش می‌نشیند و ارسلان مرا راهنمایی می‌کند. بهادر که کنار
 من است، سرش را نزدیک گوشم می‌آورد و می‌گوید: وای به حالت اگر از
 من خوب عکس نگیری.
 با تعجب نگاهش می‌کنم. او به روبه‌رویمان خیره شده و لبخند به لب
 دارد. شوخ طبعی‌اش هم چه وقتی گل کرده است. درست در زمانی که من
 پراز استرس هستم!
 ارسلان درب اتاق را باز می‌کند و می‌گوید: خانوم شهبال! بفرمایید
 خواهش می‌کنم. دست از سر این رفیق ما هم بردارین.
 و بعد همراه بهادر می‌خندد. این دو نفر خیال می‌کنند که من عاشق
 بهادر هستم. چه خیال خامی!

ارسلان: انتخاب کن دکور چی باشه.
 به وسایل داخل اتاق نگاه می‌اندازم و فضای وسیعی که می‌توانم هر
 چقدر می‌خواهم، جولان دهم. با توجه به رنگ لباس بهادر، وسایل را یک
 به یک انتخاب کرده و مثل یک پازل کنار هم می‌چینم.
 بهادر: حالا نمی‌شه ما رو موش آزمایشگاهی این خانوم موشه نکنی؟
 بابا من کار و زندگی دارما.
 ارسلان: فعلاً که این خانوم موشه با انتخاب دکورش منو هیجان زده
 کرده.
 دکور تمام می‌شود و من رو به ارسلان می‌گویم: هیجان چه جوری؟
 خوب یا بد؟
 ارسلان لبخند می‌زند: خوبه! بیاین پشت دوربین.
 رو به بهادر می‌کند: تو هم برو اونجا بشین.
 از بهادر می‌خواهم ژست‌های مختلف بگیرد. مدام دکور را عوض
 می‌کنم و عکس‌هایی جدیدتر می‌گیرم. به بهادر می‌گویم چه کار کند که
 ارسلان می‌گوید: برو خودت تکونش بده. چقدر خودتو آزار میدی.
 با تعجب نگاهش می‌کنم: من؟!
 به عمق نگاهم که نفوذ می‌کند، منظورم را می‌گیرد و دوباره لبخند
 می‌زند: نه... خوشم اومد. الان هر کی جای شما بود، سعی می‌کرد
 خودشو یه جوری آویزون این بهادر کنه.
 - چرا؟!
 ارسلان: چون این بهادر واسه‌ی هر کدوم از دوست دخترش اندازه‌ی
 یه ایران خرج می‌کنه.
 بهادر که کلافه شده است، می‌گوید: ای بابا! بسه دیگه. تموم نشد؟
 ارسلان نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: یه عکس دیگه بگیره تمومه.



سه نفری عکس‌ها را نگاه می‌کنیم. می‌ترسم خوششان نیامده باشد. اما در کمال حیرت، بهادر می‌گوید: خاک تو اون سرت ارسلان. از تو خیلی بهتره این جغله.

نمی‌دانم چه اصراری دارد که مرا خانوم موشه و جغله و... خطابم کند. چیزی نمی‌گویم. می‌ترسم آقازاده از آب دربیاید و دودمانم را به باد دهد. ارسلان: خداییش کارتون خوبه خانوم شهبال. پرتره رو بهتر کار می‌کنید.

پر از شادی می‌شوم: مرسی. لطف دارین.

بهادر: هه! چه سرخ و سفیدم می‌شه.

ارسلان می‌خندد: سر به سرش نذار بهادر.

بهادر ابروهایش را بالا می‌اندازد: اِه؟ باشه!

و بعد لبخند زنان به سمت در می‌رود و با یک دست تکان دادن ما را تنها می‌گذارد.

ارسلان: عکاس خانوم ندارم. رفته. می‌تونین از پیشش بریباین؟ اگر خوب بودین استخدامتون می‌کنم.

- به این زودی؟ اما مگه یکی از شرایط کار تو اینجاست، تجربه داشتن نیست؟

ارسلان: چند نفری اومدن. با اینکه تجربه‌شون از شما زیادتر بود اما هیچ کدوم کارشون مثل شما خوب نبود. با این حال اونا رو یدکی دارم. درضمن؛ من می‌خوام بهتر باشین. باید آموزش ببینید.

خوشحالی‌ام وصف‌ناپذیر است. مرخصم می‌کند و می‌گوید که فردا صبح منتظرم می‌ماند. از او و رافعی خداحافظی می‌کنم و راهی خانه

می‌شوم. خستگی راه از تنم به در می‌رود. دیگر باید عادت کنم. شاید من عکاس آنجا بشوم. آن قدر در فکر و خیالات خود فرو رفته‌ام که نمی‌فهمم، اتوبوس به ایستگاه آخر رسیده است.

راننده: خانوم پیاده نمیشین؟

عذرخواهی می‌کنم و پیاده می‌شوم. چقدر اینجاست، این محله، این خانه‌ها... و شاید هم این مردم، با جایی که یک ساعت و نیم پیش در آنجا بودم فرق دارند! دلم می‌گیرد از این همه تفاوت. نزدیک خانه‌مان که می‌شوم، صدای جر و بحث سایه و سهند را می‌شنوم. وای خدایا! می‌دانم کار سهیل است. کلید را در قفل می‌چرخانم و وارد خانه‌ی کلنگی پدرم می‌شوم. خدا را شکر خانه‌ای داریم که در آن زندگی کنیم. پدرم حداقل در این یک مورد کوتاه آمد و خانه را نگه داشت. از حیاط که می‌گذرم، صدای داد و فریاد شدیدتر می‌شود. کفش‌هایم را از پا می‌کنم و داخل خانه می‌شوم.

- چه خبرتونه خونه رو گذاشتین رو سرتون؟

سایه رو به من می‌کند و معترضانه می‌گوید: می‌دونی شازده چی کار کرده؟

رو به سهند می‌کنم: چی کار کردی تو؟

سایه: احمق بیشعور به یکی از دخترای همکلاسیم نخ داده. یعنی اگر بفهمن این داداش منه، خودکشی می‌کنم.

می‌خندم و سایه را بغل می‌گیرم و در همان حال می‌گویم: سهیل تو یه روز خبرچینی نکنی نمی‌میریا...

و بعد خطاب به سهند می‌گویم: توی خنگ رفتی سراغ دختر بچه‌ها؟ می‌خوای مهد کودک بزنی؟

سایه، معترضانه نامم را صدا می‌زند و من باز هم می‌خندم.

سهیل: تقصیر من چیه؟ تا من و سهند رسیدیم خونه، سایه پرسید چه خبر؟ منم براش تعریف کردم دیگه.

همه، همزمان با هم می‌گوییم: بی‌رو بابا!

انگار نه انگار که آن‌ها برادران بزرگتر هستند. من باید نصیحت‌شان کنم. من باید به آنها تذکر بدهم. خسته شدم از این همه بی‌مسئولیتی‌شان. سایه را روی مبل می‌نشانم و به سمت سهند می‌روم: تو خجالت نمی‌کشی مزاحم دختر مردم می‌شی؟ سهند جان تو بیست و پنج سالته‌ها. همکلاسی سایه فقط هفده سالشه. آخه چه جوری می‌تونی این‌قدر بی‌فکر باشی؟

سهند رویش را به سمت سهیل می‌چرخاند: یعنی من بمیرم، رازامو به تو نمی‌گم. چقدر تو خاله زکی آخه؟ تو یه مردی سهیل... به خودت بیا. تکرار کن: من یه مردم... یه مردم!

و بعد شروع می‌کند به خندیدن و به اتاق خواب می‌رود. پشت چشمی به سهیل که لبخند موذیان‌ه‌ای زده، نازک می‌کنم و به اتاق می‌روم تا لباس‌هایم را عوض کنم. سهیل از پذیرایی داد می‌زند: چی شد سونیا؟ قبولت کردن؟

ای وای از دست این سهیل. جواب نمی‌دهم و روی زمین، دراز می‌کشم تا کمی استراحت کنم که سهند وارد اتاق می‌شود. مثلاً غیرتی شده است. سعی می‌کنم به ژست مسخره‌اش پوزخند نزنم.

سهند: مگه نگفتم حق نداری بری اونجا کار کنی؟

پشتم را به او می‌کنم: برو بابا حال ندارم.

بازویم را می‌گیرد و مرا سمت خودش می‌چرخاند: منو ببین! تو حق نداری اونجا کار کنی. اونجا یه عده مایه‌دار عوضی رفت و آمد دارن...

- عوضی؟ تو از کجا می‌دونی عوضین؟ کافر همه را به کیش خود

پندارد!

سهند: سونیا حرف گوش کن. اونجا به درد تو...

- هیس. هیچی نگو. این قضیه به هیچ وجه به تو مربوط نمی‌شه. زیاد هم حرف بزنی سودابه رو میندازم به جونت. برو بخواب اعصاب ندارم.

سهند: غذا نخوردیم هنوز که!

- ای بابا. یعنی یه روز من بدبخت نباشم سنگ رو سنگ بند نمی‌شه. سایه چیزی درست نکرده؟

سهند به دیوار تکیه می‌دهد و می‌گوید: نه بابا! همه‌اش پای اون درس کوفتیشه.

- خدا رو شکر! عیب نداره. دیگه باید عادت کنین خودتون یه چیزی بپزین و بخورین.

سهند: من که شب می‌رسم خونه و خسته‌ام. به اون سهیل مفت خور بگو یه چیزی سر هم کنه.

- خيله خب بابا. برو تخم‌مرغ و گوجه بخر املت بذاریم.

سهند: بیا. خرج چهارتا مفت خور بی‌رحمو من بیچاره باید بدم.

- سهند بسه دیگه. برو و بحثو کشش نده.

خنده‌ام می‌گیرد وقتی می‌گوید که خرج ما را می‌دهد. از حق نگذریم مثلاً مرد خانواده است. اما اگر پولی که سودابه و ساره می‌فرستند نبود، حقیقتاً ما از فقر و بیچارگی می‌مردیم.

از اتاق که خارج می‌شود، صدایش را می‌شنوم: مفت خور شماره‌ی یک، بیا این پولو بگیر و برو گوجه و تخم‌مرغ بخر.

سهیل: درست صحبت کن. می‌زنم لهت می‌کنم و اون وقت...

داد می‌زنم: تمومش کنید.

سهیل با غرولند فراوان شام اعیانی‌مان را فراهم می‌کند و قوم تانار که

شامل دو برادر و پدرم که تازه از شمال و خوشگذرانی‌اش برگشته است، به ماهیتابه‌ی املت شبیخون می‌زنند. چیزی برای من و سایه نمی‌ماند. سایه خسته از درس خواندن و من خسته از فضای بیرون خانه، هیچ کدام مان‌نای دوباره آماده کردن غذا را نداریم.

به اتاقم می‌روم که سایه پشت سرم راهی می‌شود و در اتاقم را می‌بندد.

-ها؟

لبخند زیرکانه‌ای می‌زند و از داخل کوله پشتی‌اش، دو عدد ساندویچ بیرون می‌کشد.

سایه: اینو وقتی داشتم از آموزشگاه می‌اومدم واسه خودم و خودت گرفتم. دلم نیومد پول بی‌زبونو خرج اونا کنم.

لبخند می‌زنم: خوب کردی. بیا بشین که از گشنگی مردیم.

رافعی می‌گوید که به اتاق عکس شماره دو بروم. همان اتاقی که مخصوص بانوان است. می‌روم و ارسلان را می‌بینم که سعی می‌کند دختر جوانی را تکان دهد تا ژست دلخواه او را بگیرد. نمی‌دانم دختر چه می‌گوید که هر دو می‌خندند. ارسلان پشت به من ایستاده و مرا نبیند. اما وقتی رد نگاه دختر را می‌گیرد به من می‌رسد.

- سلام.

لبخند می‌زند: سلام. خوب شد اومدین. مشغول شین.

و دختر را رها می‌کند و از اتاق خارج می‌شود. آدم عجیبی است!

دختر: عکاس جدیدی؟

- بله، چه طور؟

کمکش می‌کنم که ژست‌های حرفه‌ای بگیرد.

دختر: هیچی آخه قبلاً ندیده بودمت.

عکس می‌گیرم و او می‌پرسد: به نظرت دوست دختر داره؟

- کی؟!

دختر: ای بابا. ارسلان دیگه.

خنده‌ام می‌گیرد: نمی‌دونم.

دختر: چه طور با تو ان قدر رسمی حرف می‌زنه؟

- رسمی؟!

دختر: آره. آخه اون کلاً اهل این حرفا نیست.

- نمی‌دونم. شاید چون من باهاش رسمی حرفی می‌زنم. هوم؟

دختر: آره... اینم می‌شه.

دخترک دیوانه با آن عقل معیوب و سن کمش به چه چیزهایی فکر می‌کند. همسن و سال سایه است و زمین تا آسمان با خواهرکم فرق می‌کند.

دختر: حالا نمی‌شد یکم دیرتر بیای؟ می‌خواستم خودش اینجا باشه.

می‌خندم. دخترک ورپریده ارسلان را می‌خواهد.

- اینجا باش چند دقیقه.

از اتاق خارج می‌شوم و به سمت اتاق ارسلان راه می‌افتم. در می‌زنم و

او اجازه‌ی ورود می‌دهد.

ارسلان: مشکلی پیش اومده؟

خنده‌ام می‌گیرد. ارسلان با این چشمان جدی و ابروهای شیطنانی‌اش

از یک طرف... و دخترک کم سن و سال و ناقص‌العقل و کلکسیون

جراحی‌های زیبایی طرف دیگر قصه... چقدر به هم می‌آیند!

ارسلان: چرا زیر زیرکی می خندین؟ چی شده؟
به لبخندهای من خنده اش گرفته است.

- این دختره، می خواد شما ازش عکس بگیرین.

با انگشتان سبابه و میانی اش، شقیقه هایش را ماساژ می دهد: به روزی از دستش خودکشی می کنم.

صدای ظریف و آرام خنده ام به گوش های تیزش می رسد. چشمانش را به چشمانم می دوزد و با لبخند می گوید: نخندین خانوم. این دختری دیوونه، فکر می کنه من عاشق سینه چاکشم. از اونجایی هم که خیلی نُخل و چله، منم همه اش به حرفاش خنده ام می گیره و این بیشتر توهم برش می داره. تورو خدا یه جوری دست به سرش کنید.

- آخه چی بگم بهش؟ خوبه بگم شما توبه کردین که از خانوما عکس بگیرین؟

می خندد: آره آره...

- می خواین بگم شما ازش خوشتون نمیداد و خلاص؟

ارسلان: نه نه! این دیوانه باباش از کله گنده هاست. اگر اینو بگیرین من بیچاره می شم.

- پس چی بگم؟! می خواین بگم... ام... رفتین... ام... سرویس بهداشتی؟

سرخ و سفید می شوم دوباره و این سر و امانده ناخود آگاه به زیر می افتد. او تنها می خندد و می گوید: نه بابا. من می خوام کلاً بیخیال ما بشه. دستشویی یه بار... دوبار. من می خوام این دختره کلاً دیگه دست از سر این آتلیه برداره.

کمی به فکر فرو می رویم که به یکباره جرقه ای در ذهنم زده می شود: آهان! من یه راهی پیدا کردم. می تونید بهش بگین نامزدی، دوست دختری، چیزی دارین. این جوری دیگه حتما بی خیال می شه.

ارسلان: بابا این دختره می ره ته ماجرا رو درمیاره. هنوز نمی شناسینش. ما هم که تنهای تنها. دوست دختر و اینا هم که نداریم.

به چشمانش خیره می شوم و با تردید می گویم: الکی... الکی بهش بگین... خب... خانم رافعی... یعنی با هماهنگی خودشون...

می خندد: نمی شه. رافعی خاله ی منه. اون دیوونه هم اینو می دونه.

درب اتاق باز می شود و دخترک رو به ارسلان می گوید: پس چرا هیچ کدوم نمایین؟ خسته شدم!

ارسلان نگاهی به من می اندازد و از جایش بلند می شود. به سمت من می آید و پشت به او و رو به من می کند. چشمکی می زند و یک "با اجازه"ی زیر لبی می گوید و بعد با صدای بلندتر مرا مورد خطاب قرار می دهد: خانوم شما زحمت می کشی؟ من خیلی خسته ام.

خوب است که از دید دخترک پنهان هستم وگرنه حتماً می فهمید که رنگم پریده است و نقشه لو می رفت. من و من کنان می گویم: م... من؟!

ارسلان نگاهش را التماس آمیز می کند: بله عزیزم. شما.

نمی دانم چه واکنشی نشان دهم. تنها می توانم از جلوی چشمان ارسلان محو شوم و با خونسردی صد درصد کذایی به سمت دختر بروم. آن قدر معذب شده ام که نمی فهمم دختر چه حالی دارد. قبل از خروجمان، ارسلان من و دخترک را ضربه فنی می کند: عشقم امروز میام خونه تون که تاریخ نامزدی و مشخص کنیم.

یا خدا! این ارسلان چه قدر قضیه را جدی گرفته است... شاید هم من زیاد از حد جدی گرفته ام. تنها می توانم بگویم: اوهوم!

و بعد در را می بندم. قلبم... انگار... بیشتر می تپد. مثل روزهایی که در بستنی فروشی آقا انیشتین را می دیدم. خدایا! من چه مرگم شده است؟ این چه حس و حالی ست؟ نه... سونیا نباید این قدر بی جنبه باشد. سونیا

باید قوی باشد. نباید قلبش تند بزند. درست است که ارسالان شباهت خیلی زیادی به آقای انیشتین دارد؛ اما من نباید به او علاقه مند شوم. او... من... در سطح هم نیستیم. من یک دختر ساده و او... صاحب آتلیه‌ی ارسالان!

از دخترک افسرده عکس می‌گیرم و او سوال پیچم می‌کند. نمی‌دانم چه جوابی می‌دهم... فقط می‌دانم که یک مشت دروغ سر هم می‌کنم و تحویل مغز آکبندش می‌دهم. بالاخره دختر می‌رود و من... همانجا در اتاق می‌مانم. خجالت می‌کشم که بیرون بروم و با ارسالان رو در رو شوم. نیم ساعتی می‌گذرد که تقه‌ای به در می‌خورد.

- بفرمایید!

ارسالان با دو ماگ در دست، با آرنجش در را باز می‌کند. وارد می‌شود و با پایش در را می‌بندد و سمت من می‌آید. وای خدایا چقدر برازنده و دوست داشتنی است! کنارم روی مبل می‌نشیند و یکی از ماگ‌ها را به دستم می‌دهد. شاید قهوه کمی از التهام کم کند.

ارسالان: چرا نمی‌این بیرون؟

همان‌طور که سرم به زیر است و انگشت اشاره‌ام را دور لبه‌ی ماگ می‌کشم، می‌گویم: همین جوری...

ارسالان: از من ناراحت شدین؟

جوابی نمی‌دهم که خنده‌ی کوتاهی می‌کند و می‌گوید: شرمندتونم، ولی تقصیر خودتونه که اون فکرو تو سرم انداختین.

باز هم جوابی نمی‌دهم.

ارسالان: قهوه‌تونو بخورین که می‌خوایم آموزشو شروع کنیم.

از خواب بیدار می‌شوم اما حقیقتاً باز هم دلم خوابیدن می‌خواهد. دیشب برای تاتارها پیتزا خریدم. اما امشب دیگر خودشان باید دست به کار شوند. من که سودابه یا ساره نیستم... من که مادرشان نیستم. البته که سایه جای خودش را دارد و هر کاری برای آرامش و خوشبختی‌اش انجام می‌دهم. او شبیه به مادر و سودابه است. چشمان درشت قهوه‌ای رنگ دارد که در زیر آفتاب عسلی می‌شود. قد متوسط و اندام ظریفش را هم از مادرم به ارث برده است. ابروهای کمانی و زیباییش نیز دلبری می‌کند. چهره‌ی من شبیه مادربزرگ خدایامرزم است. مادر مادرم! خدا را شکر که شبیه قوم پدرم نیستم. همه‌شان مثل هم هستند. چشمانم سیاه است. قدم متوسط... و شاید بتوان گفت، بین سایه و ساره و سودابه چهره‌ی من از همه‌شان بدتر است. سودابه زیباست... سایه از او زیباتر... ساره هم شبیه به پدرم است اما او هم زیباست. ولی من... به گمانم باید قید شوهر را بزنم. چون تا به امروز یک خواستگار هم نداشته‌ام.

وقتی به آتلیه می‌رسم به سمت آبدارخانه می‌روم تا یک چای بنوشم. رافعی و ارسالان هم می‌آیند.

- بشینید من براتون می‌ریزم.

دور میز می‌نشینند و منتظر می‌شوند. رافعی که اسم کوچکش پروانه است، می‌گوید: چه خبر سونیا جون؟ ارسالان می‌گه کارت خیلی خوبه.

چای را روبه‌رویشان می‌گذارم و می‌نشینم و رو به ارسالان می‌گویم: واقعاً؟

همان‌طور که دستانش را دور فنجان حلقه کرده است، با لبخند می‌گوید: بله. ماشاالله خودتون یه پا عکاسین. فکر نکنم نیازی به آموزش

باشه. اگر هم کارای قبلیتون زیاد مورد پسندم واقع نشد، ایراد از دوربیتون بوده... نه مهارت شما.

سر به زیر می‌اندازم: لطف دارین.

ارسلان... از من تعریف کرد. از کار من خوشش آمده است. خدای من شکرت.

پروانه: سونیا جون این خواهرزاده‌ی من یه مقدار سختشده رسمی حرف زدن.

سر بلند می‌کنم و به چشمان پروانه خیره می‌شوم. انگار که ارسلان با پیش به او تشر می‌زد... اما پروانه به صحبتش ادامه می‌دهد: اشکالی نداره باهات غیررسمی حرف بزنی؟

به ارسلان نگاه می‌کنم. گویی هم منتظر جواب است و هم اینکه کمی خجالت می‌کشد. دوباره به پروانه نگاه می‌کنم: نه مانعی نداره.

و برای اینکه بحث تمام شود، از جایم بلند می‌شوم و فنجانم را در سینک می‌شویم. اگر ارسلان با من غیررسمی صحبت کند، التهام بیشتر می‌شود... می‌دانم. خود بی‌جنبه‌ام را می‌شناسم.

مشتری‌ها می‌آیند و می‌روند. ژست‌های مختلف و آدم‌های مختلف...

و ارسلان و من به‌خاطر جریانات پیش آمده، روی دیدن یکدیگر را نداریم و از هم فرار می‌کنیم. بعضی از دخترها می‌خواهند که خود ارسلان

از آنها عکس بگیرد. به پروانه می‌گویم که به ارسلان اطلاع دهد. یک دختر می‌آید و من آماده می‌شوم. اما او هم خواستار ارسلان است.

می‌روم و باز هم به پروانه اطلاع می‌دهم. خودم هم به گوشه‌ای از آن آتلیه‌ی وسیع پناه می‌برم. تا می‌نشینم، یادم می‌افتد که موبایلم را در اتاق

جا گذاشته‌ام. سریع از جا بلند می‌شوم و سعی می‌کنم خودم را قبل از ارسلان به اتاق برسانم. در را که باز می‌کنم، ارسلان و دختر را آنجا

می‌بینم. می‌خندند و ارسلان به او در ژست گرفتن کمک می‌کند. صدایم را صاف می‌کنم که متوجه حضورم شوند. من... نه اهل بی‌بندوباری هستم و نه از دیدنش خوشم می‌آید.

- ببخشید من گوشی مو جا گذاشته بودم.

دختر: عزیزم فکر نمی‌کنی قبل از اومدن باید در بزنی؟

ارسلان مرا نگاه می‌کند و قبل از اینکه او چیزی بگوید، خودم جواب دختر را می‌دهم: درسته. عذر می‌خوام.

حق با دختر است. من هم در برابر حق تسلیمم! گوشی موبایلم را برمی‌دارم و سریع به سمت در می‌روم. قبل از اینکه خارج شوم صدای ارسلان مرا متوقف می‌کند: سونیا یه دقیقه بیا اینجا.

غیررسمی حرف زدن! فکر نمی‌کردم این قدر غیررسمی شود که نامم را بدون پسوند خانم بگوید. قلبم، خواهش می‌کنم بی‌جنبه نشو! به سمتشان می‌روم و محو تماشای دختر زیبا در آن لباس شب و زیبایی که پوشیده، می‌شوم.

ارسلان: ببین این دختر خیلی بدنش خشکه. تو می‌تونی بهش نشون بدی؟

همین مانده که من در مانتوی معمولی و مقنعه‌ی سیاهم، جلوی ارسلان پوزهای عشوه و مکش مرگ ما بگیرم.

دختر: وا ارسلان! من که هر چی می‌گی انجام می‌دم.

ارسلان: مصنوعیه حرکاتت.

رو به من می‌کند: بهش نشون بده.

دختر را از روی مبل بلند می‌کند: بیا سونیا. بیا بشین و نشونش بده چه ژستایی می‌تونه روی این مبل بگیره.

سرتاپایم سرخ می‌شود. من جلوی ارسلان... با این لباس‌های

بیخودی! نه... نمی‌توانم. سر به زیر انداخته می‌گویم: اگر می‌شه شما بفرمایید بیرون من به ایشون نشون بدم و بعد برگردین.

وقتی سرم را بلند می‌کنم، ارسلان در اتاق نیست.

دختر: زود باش دیگه. معطل چی هستی؟

لباسم کمی گشاد است؛ به همین خاطر مانتویم را در می‌آوردم و روی مبل می‌نشینم. به او نشان می‌دهم که حرکات بدنش چگونه باشد. پوزه‌های مختلف می‌گیرم و او هم یاد می‌گیرد. انگار که از من خوشش آمده، تشکر می‌کند. می‌نشیند و ژست می‌گیرد. از او عکس می‌اندازم و نشانش می‌دهم. از من می‌خواهد خودم عکس‌هایش را بگیرم. کارمان که تمام می‌شود، می‌گوید: ازت خوشم آمده. یه نجابت خاصی داری.

دوربین را خاموش می‌کنم و با لبخند می‌گویم: چه‌طور؟

دختر: جلف نیستی دیگه. البته منم جلف نیستم، اما همه فکر می‌کنن جلفم.

خنده‌ام شدت می‌گیرد. یعنی واقعاً نمی‌دانند که رفتارهای خودش باعث این حرف‌ها می‌شود؟

دستش را جلو می‌آورد و با من دست می‌دهد: من ملینام.

- سونیا!

ملینا: شماره تو بگو داشته باشم.

می‌گویم و او تک‌زنگ می‌زند تا من هم شماره‌ی او را داشته باشم.

ملینا: باهات تماس می‌گیرم.

خداحافظی می‌کند و می‌رود. اتاق را مرتب می‌کنم و به سمت مانتویم می‌روم تا آن را به تن کنم که این بار ارسلان بدون در زدن وارد می‌شود. آن‌قدر دستپاچه می‌شوم که مانتو را جلوی بدنم می‌گیرم و جیب کوتاهی می‌کشم.

خنده‌کنان عذرخواهی می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود. انگار در نزدن توی خون عکاس‌هاست!

مانتو را که می‌پوشم از اتاق بیرون می‌روم. پشت در ایستاده است.

ارسلان: چی شد پس؟ کجا رفت؟

- عکاسشو گرفت و رفت دیگه. مگه نرفت پیش خانوم رافعی؟

ارسلان: نمی‌دونم. مگه قرار نبود من ازش عکس بگیرم؟

چه قدر دوست دارد که خودش از آن دختر عکس بگیرد! احساس بدی به قلبم هجوم می‌آورد.

- خودش گفت من عکاسشو بگیرم. تازه شماره‌شو هم بهم داد.

چشمانش گرد می‌شود: دختر منصور نوریان بهت شماره داد؟

این بار من چشمانم را گرد می‌کنم: دختر اون بود؟!

می‌خندد: چه‌جوری منخسوزدی؟

می‌خندم و از کنارش عبور می‌کنم. به آبدارخانه می‌روم و یک قهوه می‌خورم. هنوز باورم نشده که با دختر منصور نوریان، یکی از مرفه‌ترین و کله‌گنده‌ترین مردان ایران دوست شده‌ام. استرس می‌گیرم. می‌ترسم از آدم‌های مهم. می‌ترسم که یک وقت از گل نازک‌تر به او بگویم و او مرا از هستی ساقط کند.



صبح روز بعد، در حالی‌که همگی مشغول نوشیدن چای هستیم، پروانه می‌گوید: می‌گما... سونیا جون! چرا صبحا این‌قدر داغون و خسته‌ای؟ ما که ساعت نه کارمون شروع می‌شه.

خنده‌ام می‌گیرد: بله، اما راه من خیلی دور و درازه. یکی دو ساعتی تو

راهم. یعنی باید از ساعت شش بیدار بشم. تا آماده بشم می شه شش و نیم. تا برسم ایستگاه اتوبوس و اتوبوس بیاد می شه هفت. از اونجا هم می رم مترو. تا مترو نیم ساعتی راهه. یعنی هفت و نیم. قطار هم که طول می کشه تا برسه... می شه هشت. از قطار که پیاده می شم می شه هشت و نیم اینا. بعد از اونم دوباره با اتوبوسو...

پروانه: اووو! یعنی تو این همه تو راهی؟

- آره. واسه همینم خیلی داغونم.

پروانه: مگه خونوات کجاست؟

- جنوب شهر.

پروانه: برگشتنی چی؟

- اونم طرفای ساعت ده شب می رسم خونه.

ارسلان: ده شب؟

- بله.

پروانه: نمی ترسی؟

- چرا، ولی خب چاره ای نیست.

پروانه: خونواده معترض نمیشن؟

پوزخندی می زنم: یکی از داداشام ادای غیرتیا رو درمیاره، اما من از پیشش برمیاوم.

ارسلان: می خوای معرفیت کنم به یه آتلیه ی خوب نزدیکای خونه تون؟

- نه. من دوست دارم اینجا باشم.

اینجا... و در کنار تو!

لبخند می زند: پس از امروز هرکاری می کنی با حقوقه.

خوشحال می شوم. بال در می آورم: جدی می گین؟

ارسلان: آره. حالا هم پاشو بیا فرم رو پرکن.

مرا به اتاقش می برد. فرمی پیش رویم می گذارد و من همه چیز را می نویسم. نگاهی به نوشته هایم می اندازد و می گوید: راهت خیلی دوره. بهتر نیست با آژانس بری خونه؟

سرم را به زیر می اندازم: چرا، اما خب...

ارسلان: خب چی؟

- هزینه اش زیاده. سی تومن تا خونه ی ما می گیره.

ارسلان: من راضی نیستم تو اون وقت شب برسی خونه. از این به بعد یه ساعت زودتر می ری.

ارسلان نگرانم می شود. دوباره قلبم دیوانه می شود و خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبد. می خواهم حرفی بزنم که می گوید: بهادر امروز میاد عکساشو بگیره. آماده است دیگه؟

- بله. تو کثوی میزمه. آماده است.

ارسلان: خوبه.

از روی صندلی بلند می شوم و با اجازه ای می گویم و سپس به سمت در می روم.

ارسلان: سونیا!

برمی گردم سمتش و نگاهش می کنم. وقتی می گوید "سونیا" بیشتر بی جنبه می شوم. با خودکار در دستش بازی می کند و نگاهش را از من می دزدد: راستش حس می کنم تو راجع به من اشتباه فکر می کنی. اگر... اگر دختری میاد و من میرم بهش می گم چی کارا کنه، دلیل بر این نیست که بی غیرتم و از اون کارا خوشحال می شم.

خوب است... به من توضیح می دهد. از کارهایش دلگیرم... اما، در حقیقت چیزی بین من و ارسلان وجود ندارد و من هم نباید زودتر از او